



راز خوشبختي



بر گرفته از کتاب کیمیاگر، نوشته پائولو کوئیلو



تاچری پسرش را برای آموختن «راز خوشبختی» نزد فردمندی فرستاد. پسر جوان پهل روز تمام در صمرا راه رفت تا اینکه سرانجام به قصری زیبا بر فراز قله کوهی رسید. مرد فردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می کرد.

به جای اینکه با یک مرد مقدس روبه رو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می خورد، فروشندگان وارد و خارج می شدند، مردم در گوشه ای گفتگو می کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می نواخت و روی یک میز انواع و اقسام خوراکی های لذیذ پیده شده بود. فردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.





فردمند با دقت به سفنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می‌داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختی» را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردش در قصر بکند و مرور دو ساعت دیگر به نزد او بازگردد.

مرد فردمند اضافه کرد: اما از شما خواهشی دارم. آنگاه یک قاشق کوچک به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: در تمام مدت گردش این قاشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن آن نریزد. مرد جوان شروع کرد به بالا و پایین کردن پله‌ها، در حالیکه چشم از قاشق بر نمی‌داشت. دو ساعت بعد نزد فردمند بازگشت. مرد فردمند از او پرسید: «آیا فرش‌های ایرانی اتاقی نهارفوری را دیدید؟ آیا باغی که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک ارزشمند مرا که روی پوست آهو نگاشته شده دیدید؟» جوان با شرمساری اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده، تنها فکر او این بوده که قطرات روغنی را که فردمند به او سپرده بود حفظ کند.

فردمند گفت: «خب، پس برگرد و شگفتی‌های دنیای من را بشناس. آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند، مگر اینکه فانه‌ای را که در آن سکونت دارد بشناسد.»

مرد جوان این بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری را که زینت بخش دیوارها و سقف‌ها بود می‌نگریست. او باغ‌ها را دید و کوهستان‌های اطراف را، ظرافت گل‌ها و دقتی را که در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود تمسین کرد. وقتی به نزد فردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

فردمند پرسید: «پس آن دو قطره روغنی را که به تو سپردم کجاست؟»

مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.

آن وقت مرد فردمند به او گفت:

«راز خوشبختی این است که همه شگفتی‌های جهان را بنگری بدون اینکه دو قطره روغن دافل قاشق را فراموش کنی»

منبع: www.DiaMethod.com

